



خردسانان

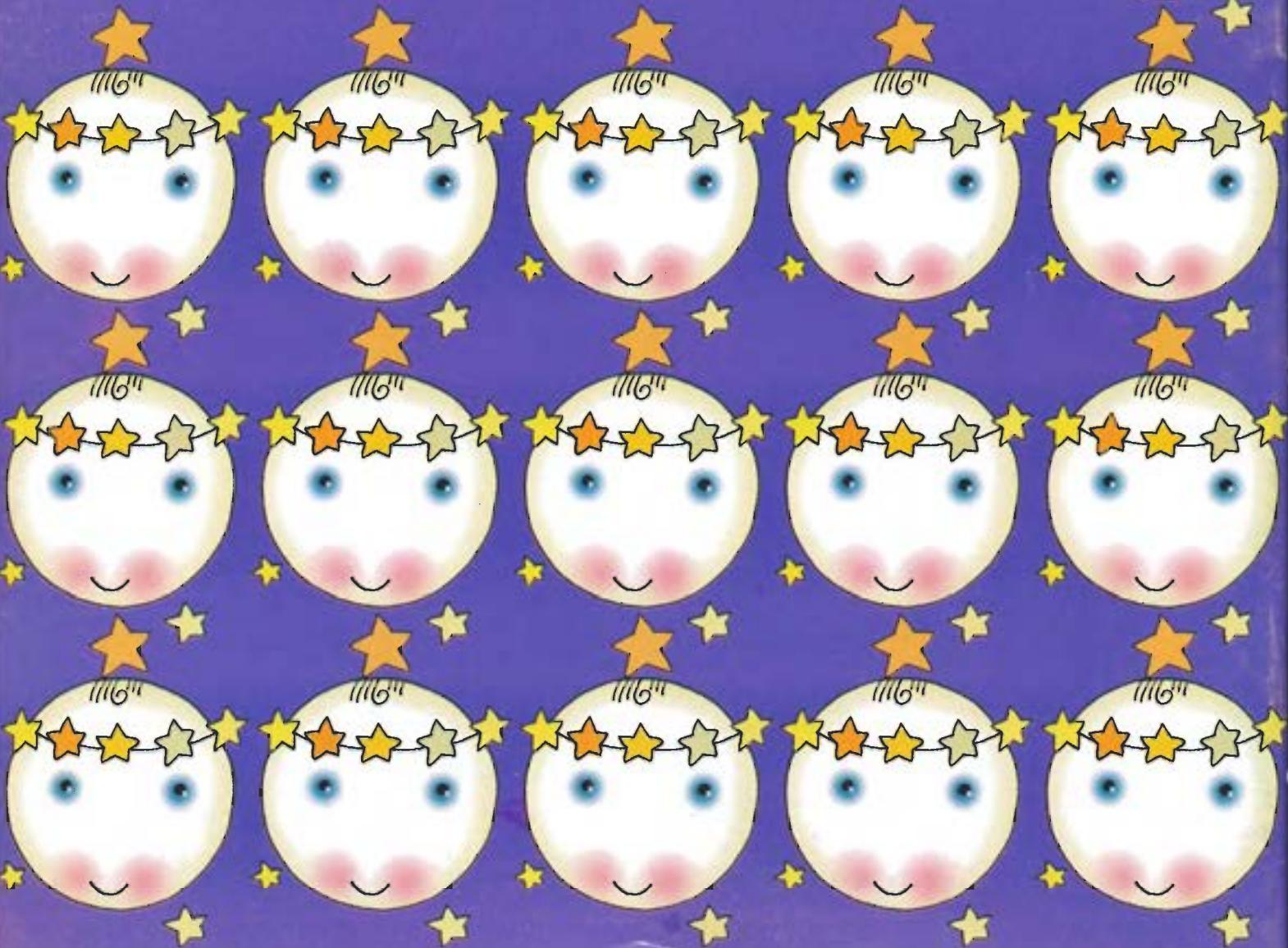
گویا

سال اول.

شماره ۳۳، پنجمین

اردیبهشت ۱۳۸۲

۱۰ تومان



۱۳	کارت قرمز	
۱۷	تولد پرنده	
۲۰	قصه‌های جنگل	
۲۲	من سیبم	
۲۴	قصه‌های پنج انگشت	
۲۵	فرم اشتراک	
۲۷	کاردستی	

۳	با من بیا	
۴	فروشگاه بزرگ	
۷	نقاشی	
۸	فرشته‌ها	
۱۰	باغ قرآن	
۱۱	جدول	
۱۲	بازی	

مدیر مستول: مهدی ارگانی

سرپریزان: الشین علا، مرجان کشاورزی آزاد

مدیر داخلی: مارال کشاورزی آزاد

تصویرگر: محمد حسین سلوانیان

کرافتیک و صفحه آرایی: کالون تبلیغاتی هدف‌آیی ۸۷۷۱۶۹۹۲

لیتوگرافی و چاپ: موسسه چاپ و نشر عزیز

توزیع: فرج نیاپس

امور مشترک‌بین: محمد رضا اصسری

نشرنامه: تهران - خیابان انقلاب، ه بهاره کالج، شماره ۹۶۲، نشر عزیز

تلفن: ۰۲۹۷-۳۷۰-۳۸۳۴ و ۰۲۹۰-۳۷۰-۲۲۱۱



پدر و مادر عزیز، هربی کرامی

این مجموعه ویژه خردسان طراحی شده است. علاوه بر جنبه‌های آموزشی، تقویتی و سرگرمی، افزایش مهارت‌های عملی خردسان از اهداف اصلی آن است. برای دیدن، جدا کردن، رنگ آمیزی، حتی خط خطي کردن و هرگونه فعالیت پیش بینی شده از طرف کودک، می‌تواند به ایجاد ارتباط اعتماد به نفس، شادی و رشد خلاقیت او کمک کند. او را در شیوه استفاده از مجله آزاد بگاریم. تنها به عنوان پیشنهاد و راهنمایی در بعضی از صفحات مجله توضیحات کوتاهی درج شده است.

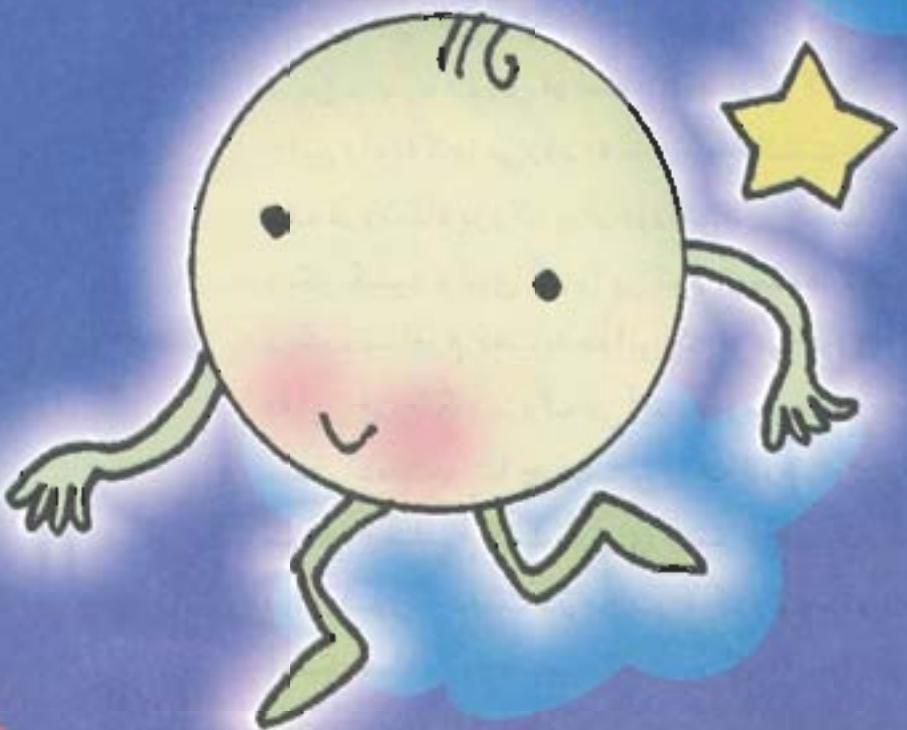


بامن بیا ...

دوست من سلام

من ماه آسمانم، شب‌ها، زیبا و نقره‌ای می‌تابم و می‌تابم تا زمین
را روشن کنم، هر شب، وقتی که تو می‌خوابی، من پشت پنجره
می‌آیم و تو را تماشا می‌کنم، همه می‌گویند تو مثل ماه هستی!
ولی ستاره‌ها می‌گویند که من مثل تو هستم! حالا تا شب از راه
نرسیده، بیا تا با هم بازی کنیم و شعر و قصه بخوانیم.

چون من به ستاره‌ها
قول داده‌ام که
زود زود پیش آن‌ها
برگردم.
مداد رنگی‌هایت را
بردار و با من بیا ...



فروشگاه بزرگ



من یک خرس عروسکی دارم که خیلی کوچولو و پشمalo است. یک روز شکم عروسکم را فشار دادم، شکم او خیلی سفت بود. بعد شکم خودم را فشار دادم. شکم من نرم نرم بود، به مادرم گفت: «چرا شکم من مثل عروسکم سفت نیست؟» مادرم گفت: «شکم عروسک تو پر از پارچه و پنبه است، چون او زنده نیست و فقط یک عروسک است. اما تو زنده‌ای و توی شکمت را با پارچه و پنبه پر نکرده‌اند.» گفت: «پس توی شکم من چیست؟» مادرم کمی فکر کرد و بعد یک کاغذ و مداد آورد. روی کاغذ یک دایره کشید و گفت: «این دهان تو است، وقتی که باز می‌شود!» من دهانم را باز کردم و گفت: «این طوری؟» مادرم خندید و از دایره دو تا خط به طرف پایین کشید و گفت: «این هم راه گلوی تو است!» بعد زیر گردنم را قلقلک داد. من خیلی خندیدم و گفت: «این راه به کجا می‌رود؟» مادرم با انگشت شکم مرا فشار داد و گفت: «این جا! یعنی به یک فروشگاه بزرگ پر از خوراکی‌های خوب و خوشمزه!» مادرم پایین راه یک دایره‌ی دیگر کشید و توی آن را پر کرد از میوه، گوشت، پلو، سبزی، ماست و خیلی چیزهای دیگر. مادرم گفت: «غذایی که تو می‌خوری از دهانت وارد گلویت می‌شود. از آن جا به این فروشگاه بزرگ می‌آید.» پرسیدم: «بعد چی؟» مادرم گفت: «خیلی‌ها این جا منتظر هستند تا چیزهایی را که لازم دارند با خودشان ببرند!» پرسیدم: «برای چی ببرند؟» مادرم گفت: «برای رشد موهایت، محکم شدن استخوان‌ها و دندان‌هایت، برای قوی شدن در برابر میکروب‌ها و خیلی چیزهای دیگر!» آن وقت مادرم آدمک‌های کوچولویی را کشید که با سبد خرید دور تا دور فروشگاه ایستاده بودند.





مادرم گفت: «این آدمک آمده تا برای محکم شدن
دندان‌ها و استخوان‌هایت شیر و ماست و پنیر ببرده
این سریاز کوچولو هم میوه‌هارا برای سریازهای
بدنت می‌برد تا در مقابل میکروب‌ها قوی باشند!»

پرسیدم: «وقتی فروشگاه خالی می‌شود چی؟» مادرم
خندید و گفت: «وقتی فروشگاه خالی می‌شود، تو
احساس گرسنگی می‌کنی. آن وقت باید غذا بخوری،
خوب و کافی، نباید سبد هیچ کدام از این‌ها خالی
بماند اوقتی همه‌ی غذاهای تقسیم شد، چیزهای بی‌فایده
و به درد نخوری که باقی مانده‌اند، دور ریخته می‌شوند،
یعنی از بدن تو خارج می‌شوند، چون هیچ کس آن‌ها
را دوست ندارد!» مادرم بینی‌اش را با انگشت گرفت.
من هم بینی‌ام را گرفتم و ... هر دو خیلی خندیدیم!



نقاشی

نقطه‌ها را بشمار و شکل
را رنگ کن.



کودک را راهنمایی کنید تا با شمردن
نقطه‌ها، رنگ هر قسمت را پیدا کند.



فرشته‌ها



پنج شنبه‌ها، ما به خانه‌ی مادر بزرگم می‌رویم، خاله‌جان و بچه‌های ایش هم می‌آیند. آن‌جا به ما خیلی خوش می‌گذرد. یک روز مادرم گفت که آماده شو تا به خانه‌ی مادر بزرگ برویم. گفتم: «امروز که پنج شنبه نیست.» پدرم گفت: «امروز عید است. ما مسلمانیم و حضرت محمد (ص) هم پیغمبر ما مسلمانان است. برای همین هم روز تولد او را جشن می‌گیریم.» ما به خانه‌ی مادر بزرگم رفتیم. دایی عباس جلوی در خانه را چراغانی کرده بود. ما زودتر از خاله‌جان به آن‌جا رسیدیم. خانه‌ی مادر بزرگ پر از گل و شیرینی بود. پدرم گفت: «امروز فرشته‌ها روی زمین مهمان هستند.» پرسیدم: «به خانه‌ی مادر بزرگ هم می‌آیند؟» مادر گفت: «روز تولد حضرت محمد (ص) در آسمان و زمین جشن است. هر جا که مردم خوشحال هستند، فرشته‌ها هم هستند.» دایی عباس یک شیرینی بزرگ به من داد و گفت: «تو اولین فرشته‌ای هستی که امشب به این جا آمده‌ای!» مادر بزرگ خندید، پدر خندید، مادرم هم خندید و خانه پر از فرشته شد.





باغ قرآن

افسانه شعبان نژاد



من آرزو دارم که روزی
مثل پدر قرآن بخوانم
در گوشه‌ای بنشینم آرام
از قصه‌های آن بخوانم

من خوب می‌دانم که قرآن
از هدیه‌های آسمان است
هر حرف زیبایی که دارد
حرف خدای مهریان است

قرآن برایم مثل باغ است
باغی پر از گل‌های خوشبو
باید همیشه دوست باشم
مانند یک پروانه با او

جدول

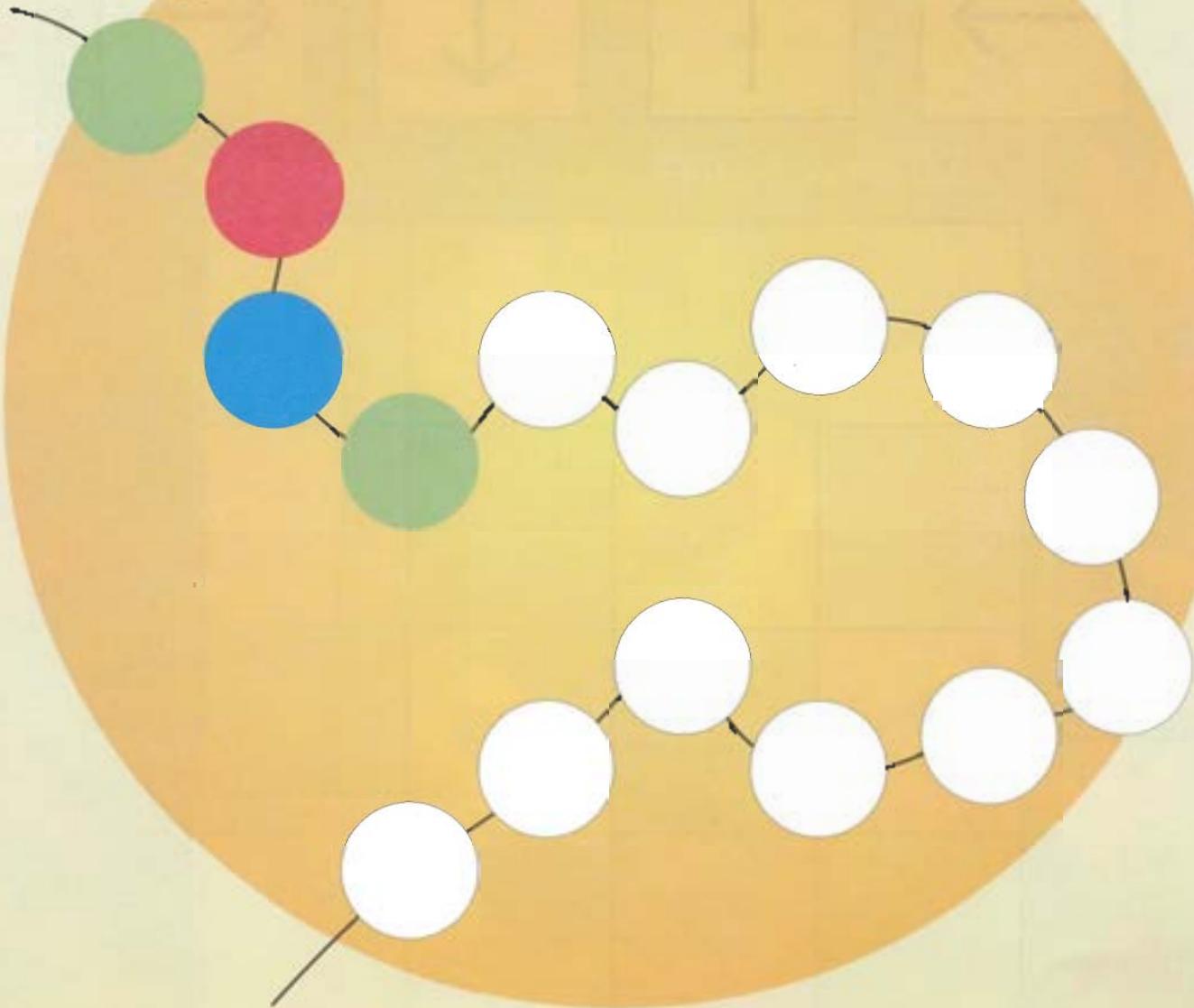


به شکل‌های بالا نگاه کن و علامت مربوط به رنگ هر خانه را بکش.

بازی

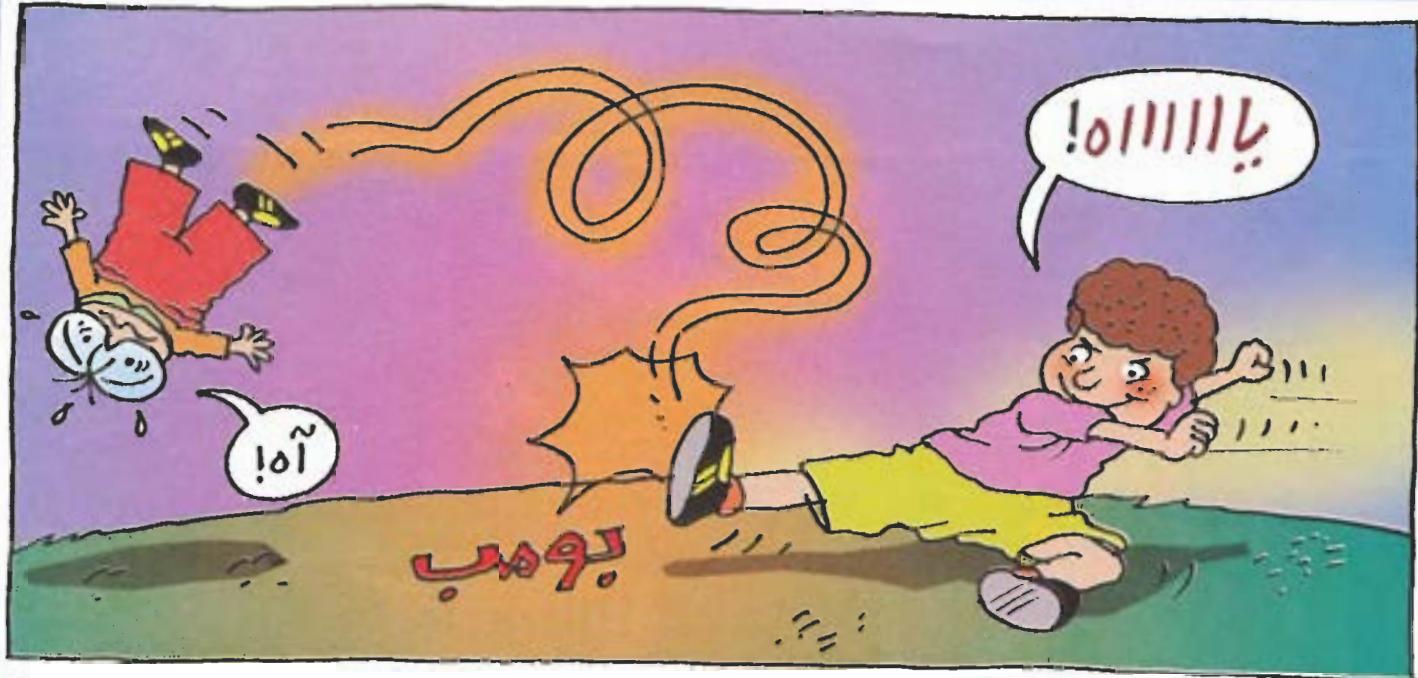


مداد رنگی‌های سبز، قرمز و آبی را بردار و مهره‌ها را به ترتیب رنگ کن.



کارت قرنز







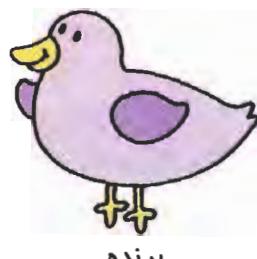




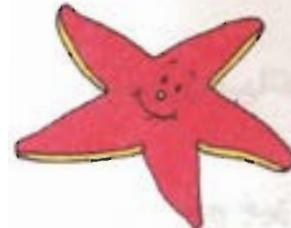
با معرفی شخصیتهای
داستان به کودک از او
بخواهید در خواندن
داستان شما را
همراهی کند.



صدف



پرنده



ستاره دریایی



تپه‌شنبی

تولد پرنده



خرچنگ

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود.

در کنار یک دریای بزرگ، یک کوچولو زندگی می‌کرد، با دوست بود.

هر روز، می‌آمد کنار آب می‌نشست و با حرف می‌زد و حرف می‌زد. از جاهایی

که رفته بود و چیزهایی که دیده بود می‌گفت، را خیلی دوست داشت. یک روز صبح

زود، از خواب بیدار شد. زیر آب دریا رفت و به گفت: «امروز روز تولد است.



می‌خواهم تو را به او هدیه کنم!»



تولد



هدیه کنم!»



چه چیزی به او بدهم که خوشحال شود؟»



آرام آرام از آب بیرون آمد و همه جارا گشت. اما جز شن و هیچ چیز دیگر ندید.



دباره پیش برگشت و گفت: «من چیزی پیدا نکردم. کنار ساحل فقط پراست از



شن و کمی فکر کرد و گفت: «پس چرا می‌گویی چیزی پیدا نکردم! تو، شن و



پیدا کرده‌ای! حالا برو و با آن‌ها برای یک هدیه قشنگ درست کن.» دباره از آب



بیرون آمد. به شن‌ها و ها نگاه کرد. او دلش می‌خواست هر طور شده را خوشحال کند.



پس باید هدیه‌ی خوبی به او می‌داد. با دست و پای کوچکش شن‌ها و ها را جابه‌جا



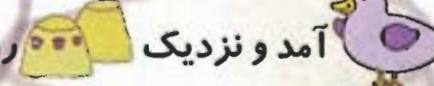
کرد و ناگهان فریاد زد: «فهمیدم! حالا بهترین هدیه را برای درست می‌کنم.»

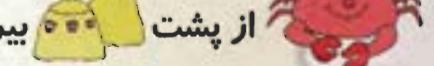


بعد با خوشحالی شروع کرد به ساختن چیزی عجیب. او شن‌ها را روی هم جمع کرد و جمع کرد بعد با

روی شن‌ها شکل قشنگی درست کرد.  یک برای درست کرد.

وقتی آماده شد.  را دید که از دور می‌آید. با خوشحالی پشت تپه شنی

پنهان شد. آمد و نزدیک  روی زمین نشست. بعد با خودش گفت: «چه تپه شنی قشنگی!»

از پشت  بیرون آمد و گفت: «تولدت مبارک دوست من! این هم هدیه‌ی من به تو!»

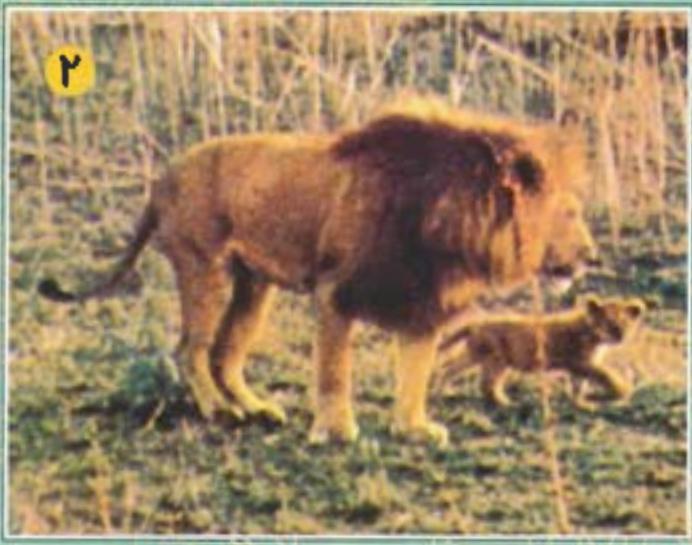
خوشحال شد و خندید. از آن روز به بعد  روی می‌نشست و برای

از جاهایی که رفته بود و چیزهایی که دیده بود حرف می‌زد و حرف می‌زد.



قصه‌های جنگل

۲



۱

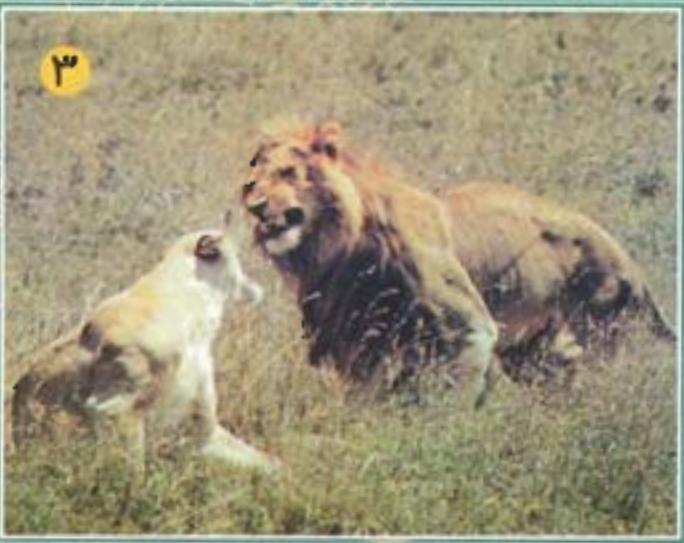


۱) بچه شیرها بزرگ شده بودند و باید خودشان به شکار نزدیک شوند.

۴



۳

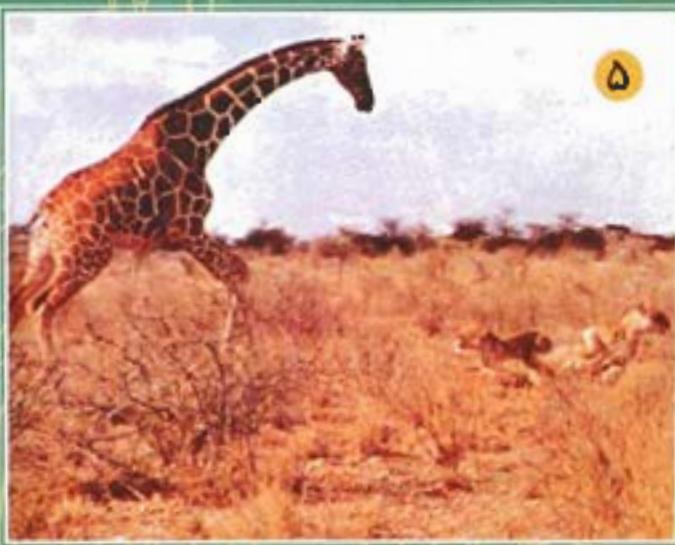


۲) یک روز، وقتی که پدر و مادر بچه شیرها خوایده بودند، آن‌ها به شکار رفتند.



۶

۶) پدر و مادر از خواب بیدار شده بودند و منتظر بچه‌ها بودند.



۵

۵) اما شکار آن‌ها خیلی از خودشان بزرگ‌تر بود. برای همین هم از ترس پا به قرار گذاشتند.



۸

۸) وقتی پدر او را دید، صدای خنده‌اش در همه‌ی جنگل پیچید!



۷

۷) بچه‌ها برگشته‌ند. اما خیلی هم دست خالی نبودند. یکی از آن‌ها توانسته بود پر یک پرنده را با خود بیاورد!



من سیبیم و من سیبیم

سرور کتبی

یک روز دختر کوچولویی سیبی را تا نصفه خورد و آن را به زمین انداخت. نصفه سیب ناراحت شد. دلش می‌خواست او را تا آخر بخورند. این بود که راه افتاد و رفت. رفت و رفت تا به یک گلدان رسید. گلدان تا او را دید. گفت: «ا... تو کی هستی؟» نصفه سیب گفت: «من سیبیم و من سیبیم. اما یه نصفه سیبیم. خواهش می‌کنم مرا بخور.» گلدان خندید و گفت: «من سیب نمی‌خورم. من فقط آب می‌خورم.» سیب دوباره راه افتاد. رفت و رفت تا به یک بخاری رسید. بخاری گفت: «ا... تو کی هستی؟» نصفه سیب گفت: «من سیبیم و من سیبیم. اما یه نصفه سیبیم. خواهش می‌کنم مرا بخور.» بخاری خندید و گفت: «من سیب نمی‌خورم. من فقط نفت می‌خورم.» سیب دوباره راه افتاد. رفت و رفت تا به مادربزرگ رسید. مادربزرگ همین که نصفه سیب را دید. گفت: «تو چرا این طوری هستی؟» سیب گفت: «من سیبیم و من سیبیم. اما یه نصف سیبیم. خواهش می‌کنم مرا بخور.» مادربزرگ عینکش را روی چشمش جابه‌جا کرد و گفت: «اhe ... من که دندان ندارم تو را بخورم. اصلاً چرا تو نصفه هستی؟ چرا تو راتا آخر نخورده‌اند.» نصفه سیب با غصه گفت: «حالا من چی کار کنم؟ یعنی هیچ کس نمی‌خواهد مرا بخورد؟» مادربزرگ خندید و گفت: «غضه نخور من بلدم چی کار کنم.» مادربزرگ نصفه سیب را برداشت و آن را خوب شست. بعد سیب را تکه‌تکه کرد و با آن یک مریای خوشمزه پخت. دختر کوچولو به اتاق آمد و گفت: «به! چه بوی خوبی! این بوی چیه؟» سیب که مربا شده بود، گفت: «من سیبیم و من سیبیم. من مریای سیبیم.»



قصه های پنج انگشت

ستمی رحاندوت

یک سبد میوه بود.

چند تا بچه می خواستند از میوه ها بخورند.

اولی گفت: «من رو بخورید گلایم.

شیرینم.»

دومی گفت: «من رو بخورید که سیبیم.

من سیب نازنینم.»

سومی گفت: «من رو بخورید چارم

مزهی خوبی دارم.

چهارمی گفت: «من رو بخورید کی انگورم

دوست قشنگ زنبورم.»

آخری گفت: «نه خوشه و نه دانه

من کی باشم؟

جناب هندوانه

این رو نخورید، اون رو نخورید

منو بخورید که سرخم و شیرینم

هم اونم و هم اینم!»



دست کودک را در دست بگیرید و در حال بازی با انگشتان او

این شعر را بخوانید.



۱۳۸۲ سال پایان اشتراک بهای

هر ماه چهار شماره، هر شماره ۱۴۰۰ رویال

بلغ اشتراک را به حساب جاری شماره ۵۲۵۲ بانک صادرات شعبه‌ی انقلاب کد ۷۶
به نام مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) واریز کنید.
قابل پرداخت در کلیه‌ی شعب بانک صادرات در سراسر کشور
فرم اشتراک راهنمایی رسمی بانکی به نشانی: تهران - خیابان انقلاب،
چهار راه کالج، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)
شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله دوست خرد ملت ارسال فرمایید.

فرم اشتراک

نام:

نام خانوادگی:

قائمة المؤلف

شاعر

کدیستی:

٣٦

شروع اشتراک از شماره:

نامه شماره:

١٦٣



نشانی فرستنده:

جای تمبر

لشرونج

نشانی گیرنده:

تهران - خیابان انقلاب ، چهار راه کالج ، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)
شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله هفتگی دوست خردسالان

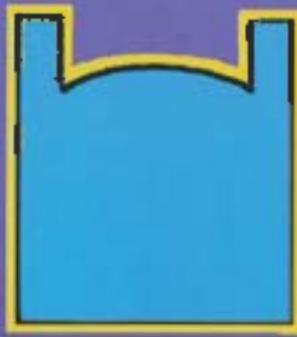
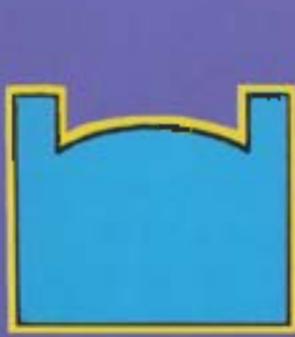


کار دستی

تختخواب عروسک بسازید.



۱- یک کاغذ رنگی را دور قوطی کبریت بچسبان.



۲- این شکل‌ها را قیچی کن.



۳- آن‌ها را دو طرف قوطی کبریت بچسبان. تختخواب عروسک تو آماده است!

